

آرزوی آدم بزرگ شدن



ایلیا کوچولو آرزو داشت که خیلی زود به آدم بزرگ بشه. دلش می خواست تو به لحظه، اندازه ی باباش بشه.

ایلیا کوچولو آرزو داشت که خیلی زود به آدم بزرگ بشه. دلش می خواست تو به لحظه، اندازه ی باباش بشه. ایلیا فکر می کرد اگه آدم بزرگی باشه خیلی بهش خوش می گذره و می تونه کارهای خیلی مهمی انجام بده.

همین طور که داشت به آرزوش فکر می کرد به دفعه سرش گیج رفت و همه ی دنیا دور سرش چرخید. ایلیا چشماشو بست و دستشو به دیوار گرفت وقتی چشماشو باز کرد متوجه شد قدش بلند شده. دستها و پاهاش بزرگ شدن. تازه سیبیل هم دراورده بود مثل سیبیل های باباش.

ایلیا خیلی تعجب کرده بود. اما زود فهمید که به آرزوش رسیده و به مرد بزرگ شده. ایلیا از خوشحالی بالا پرید و هورا کشید. مردمی که اونجا بودند با تعجب بهش نگاه کردند. با خودشون فکر می کردند این آقاچه چرا مثل بچه ها بالا پایین می پره!

ایلیا رفت به یه مغازه بستنی فروشی و مثل آدم بزرگ ها گفت داداش لطفا به بستنی میوه ای بدین.

آقای بستنی فروش گفت از کدوم مدل می خواهید؟

ایلیا از پشت شیشه ویتترین با انگشت به بستنی های میوه ای اشاره کرد و می گفت: از اینا نه نه از این یکی نه نه اونا رو نمی خوام بذارید سر جاش از این نه از اون نه نه اصلا بستنی لیوانی می خوام. نه نه ... صبر کنید بستنی قیفی می خوام....

آقای بستنی فروش خسته شد و با اخم گفت: ای آقا ... چرا مثل بچه ها حرف می زنی. مگه بچه شدید؟ به دفعه تصمیم خودتونو بگیرید دیگه .

بالاخره به بستنی قیفی خرید و سرگرم بستنی خوردن شد اما به هر جا نگاه می کرد همه جا ناآشنا بود. مثل اینکه راه خونه رو گم کرده بود. دلش پر از ترس شد. بعض کرد و می خواست گریه کنه. صدا زد مامان مامان.....

مردم بهش نگاه کردند. ایلیا شروع به گریه کرد. مردم دورش جمع شدند. یکی گفت: " آقا، خدا بد نده! اتفاق بدی افتاده؟

ایلیا با گریه گفت :من گم شدم .

همه بهش خندیدند. و فکر کردند دیوانه است.

اونا با خودشون فکر کردند ایلیا رو بیرن و به آسایشگاه بیماران روانی تحویل بدن.

ایلیا دیگه خیلی ترسیده بود. آخه اون به آدم بزرگ شده بود ولی نمی تونست مثل آدم بزرگها رفتار کنه . چون هیچی یاد نگرفته بود. هیچ تجربه ای نداشت. هر لحظه که می گذشت مردم بیشتر و بیشتر دور ایلیا جمع می شدن و نگاهش می کردن. ایلیا از آرزوی خودش پشیمون شد و از ته دل خواست تا دوباره به همون حالت بچگی برگرده. این بار هم سرش گیج رفت و چشماشو بست. وقتی چشماشو باز کرد دید توی کوچه ی خودشونه و داره با دوستاش بازی می کنه. همون موقع به پیرمرد از کنار ایلیا رد شد و به دستی روی سرش کشید و گفت: خوش به حالت که به بچه ی کوچک هستی . کاش من هم مثل تو کوچیک بودم و توی کوچه بازی می کردم.

